

کساوری پروشینسکی  
ترجمه دکتر روشن وزیری

## شیپورچی سمرقند

به یاد استاد دکتر پرویز نائل خانلری

دوست من، مثل خودم، استاد یار جوان دانشکده تاریخ در کراکوی بود. مورخان جوان معمولاً با تحقیر به آنچه ما آن را افسانه، آداب و رسوم و روایت مردمی می نامیم نگاه می کنند و البته به هر چه نتوان آن را با اسناد و مدارک کاملاً معتبری ثابت کرد مشکوک اند. ولی دوست من این طور نبود. او برعکس، مستهای مردمی را بیشتر باور داشت. معتقد بود که مردم ساده دل و ساده لوح، از آنها که ما باسوادشان می نامیم و اغلب دچار خیالباافیهای خود هستند، حوادث را بی خدشه تر حفظ می کنند. معتقد بود که اگر شرح یک حادثه به استناد قول فقط یک یا چند نفر و چند مدرک باشد کمتر باورکردنی است تا روایتی که اهالی یک ده، یک محله، یک شهر و یا توده ای از مردم به نسل آینده سپرده اند. به همین جهت هنگامی که بحث در مورد «لای کونیک» داغ شده بود، دوست من بی تردید طرف آن را گرفت. همه ما البته داستان «لای کونیک» را می دانیم و لزومی ندارد تکرار شود.

اما ناگهان و بی مقدمه سستی را که شهر کراکوی به آن افتخار می کرد و هر سال مراسم آن را شکوهمندانه جشن می گرفت، مربوط به تاریخی بس جدید دانستند. زیرا نتوانسته بودند هیچ گونه سند یا ردپایی بیابند که ثابت کند شهر کراکوی زمانی مورد هجوم تاتارها بوده است. هجومی که سنت جشن به آن گواهی می دهد. می گفتند تاتارها هیچ گاه آن قدر به شهر نزدیک نشده بودند که بتوانند توطئه ای را برای اشغال آن طرح ریزی کنند و یا مهمتر از آن بتوانند با تیر، گردن پاسدار و شیپورچی برج کلیسا را

هدف قرار دهند، آن هم درست موقعی که اوشیور آماده‌باش می‌نواخته است. همچنین هیچ‌گونه اشاره تاریخی وجود ندارد که نشان دهد آن تاتارها بعداً شکست خورده باشند و سرکرده و امیرشان کشته شده باشد. استادان، همان‌طوری که می‌دانید، افسانه‌ها را دوست ندارند، آنان طالب صراحت و دقت‌اند. مردم کراکوی، اما زیاد از این کشف استادان ناراحت نشدند زیرا که زندگی آنها با دیوار کهنی از کراکوی شهریاران تاجدار همان‌قدر جدا بود که از کراکوی استادان.

ولی دوست من در انبوهی از اسناد و مدارک فرورفت و به این نتیجه رسید که شیور را از روی برجهای دیده‌بانی حصارهای دفاعی شهرها نیز می‌نواختند. پس ممکن بوده است که شیورچی روی یکی از این برجها تیر خورده باشد. دلیل می‌آورد و توضیح می‌داد که در روایات حوادث تاریخی جای خالی و بی‌دقیقه‌ای وجود دارد و عدم اشاره به این‌گونه حوادث نشانه آن نیست که حادثه اتفاق نیفتاده باشد. بخشهای فراوانی ادامه داشت، سالها نیز می‌گذشت و دوست من در حاشیه کارهای دیگرش همچنان از افسانه خود دفاع می‌کرد.

در سال ۱۹۳۹ برای انجام تمرین نیروهای ذخیره به خدمت ارتش فراخوانده شد و در ماجراهای بعدی پس از دو سال سر از تاشکند درآورد. اونیفورم صحرایی ارتش لهستان که برتن داشت پس از آوارگی دو ساله کثیف، کهنه و وصله زده بود ولی برای او بیش از هر پرچمی که فقط در رژه‌ها به اهتزاز درمی‌آوردند باعث مباهات بود. او لاغر شده بود و موهایش خاکستری، ولی قوه تخیل و روحیه‌اش را از دست نداده بود. زیاد مطالعه می‌کرد، کمی هم می‌نوشت.

— «حیف و صد حیف که این همه چیزها و جاهای دیدنی را ندیدی.

چه کلیساهایی، چه مساجدی، چه ابنیه باشکوهی، چه بخارایی، چه سمرقندی!»!

و شروع کرد به شرح جزئیات.

دوست من به تمام معنی دانشمند بود. بدترین شپشهای اردوگاههای روسیه هم نتوانسته بودند آن شور و شوق را در او نابود کنند.

چندی بعد ما با هم در تهران بودیم. شهر افسانه‌های شهرزاد، شهر شرق. از ورای ابتدال اروپایی که همراهان دیگر ما را که از روسیه آمده بودند افسون می‌کرد شرق بالای سر ما و در کنار پنجره‌ها مان بود. اما حرفها درباره کراکوی، درباره استادان، درباره آنهايي که ديگر نبودند و دنيايي که گم شده بود و مرده بود و پراکنده گرديده بود، دور می‌زد. وقتی خدا حافظی می‌کردیم قول داد برایم داستان بسیار زیبایی را تعریف

خواهد کرد.

دوست من در انتهای شهر تهران با آرامنه زندگی می کرد. آن شب در حیاط خانه زیر درختان تنها نشسته بودیم. برخلاف انتظارم داستان کشفیات جدید تاریخی را شروع نکرد بلکه از سمرقند گفت: «راستش را بگویم وقتی ما را از اطراف رودخانه ولگا به آن دیار فرستادند نفس راحتی کشیدم. می دانستم که در آن جا مردمی از نژادی کهن زندگی می کنند که فرهنگ و تمدن خودشان را دارند و چنان وقار و شخصیتی مانند مردم مراکش یا اعراب فلسطین. ما برای آنها فرزندان لهستان بودیم. آنها لتونی یا چکسلواکی را نمی شناسند. چیزی درباره هلند و سوئیس یا اسپانیا نشنیده اند ولی درباره لهستان شنیده اند. همان طور که زمانی ما ترکیه را بعنوان شرق می شناختیم. بعد از قرن‌ها که از هجوم تاتارها و آن جنگها می گذرد فقط خاطرات خوب باقی مانده است. شاید سالها بعد از این جنگ نیز چنین شود.

قدم به قدم در سر راه، شهرها، مساجد و قبور، تاریخ را بخاطر می آورند. رده پای تاریخ در جنگهای شمال روسیه یا ماوراء اورال پیدا نیست. در کنار ولگا نیز جوان و حقیر است اما آن جا، در جوار بحر خزر، در کنار مرزهای ایران، تاریخ انگار پوسته‌هایی روی هم و هزاران ساله است. مملکت مانند کوه آتش فشان خاموشی ست که در اعصار گذشته مواد مذاب بر روی دنیا می ریخته است. مردم آن سامان همان مواد مذاب هستند، همانها که سرزمینهای وسیع و دوردستی را فرا گرفتند و جنگ و آتش و طاعون با خود آوردند و بالاخره سرگشته و گم در خود فرورفتند و باز ایستادند. حالا آن جایی حرکت در آستانه خانه‌های فقیرانه‌شان نشسته اند و معلوم نیست منتظر چه هستند. حتی انقلاب روسیه نیز این بیحالی و سکون را عمیقاً تکان نداده است.

شرق، ما لهستانی‌ها و ارتش مان را صمیمانه خوش آمد گفت، از بکها، تاجیکها، قرقیزها، همه و همه. ولی تازه در سمرقند مهمان نوازی شرق و شرقیها را که توأم با نوعی کنجکاوی بود لمس کردیم. برآستی علاقه‌شان را بخوبی پنهان کرده بودند. پرسشهایشان ظاهراً از روی بی اطلاعی و بی تفاوتی بود «شما فرزندان لهستان هستید، درسته؟»، «شما سر بازید، درسته؟» و در واکنش به جواب مثبت ما به این سؤالات که از مدتها پیش هم جوابش را می دانستند پیران با صورتهای زرد - قهوه‌ای رنگ و چروکیده به فکر فرورفتند. بعد از مدتی دوباره با همان بی اعتنائی ظاهری پرسیدند «شما به خدا اعتقاد دارید؟»، «شما به همان خدای یگانه اجدادتان ایمان دارید؟» جواب دادیم «بله، خدا پرستیم، کشیش داریم، ببینید صلیب به گردن داریم». و آن ریش سفیدان، صلیبها را

که از قوطیهای کنسرو بریده بودیم و نیز خود ما را ورنه انداز کردند. به نظرمان رسید که جوابهای ما آنها را خیلی خوشحال می‌کند، و یکباره سؤالی بس عجیب و غیر منتظره، شاید مضحک و بسیار صریح کردند «شیپورچی هم دارید؟» «البته که داریم». تو که می‌دانی ما سازهای زیادی داشتیم، می‌فهمی که هیچ جشن نظامی ورژه لهستانی بدون ارکستر قابل تصور نیست.

پس از مکث کوتاهی پیران قوم به ما گفتند «ما از شما تقاضای مهمی داریم. اگر شما لهستانی هستید، اگر سربازید، و اگر به خدای خود ایمان دارید و شیپورچی هم دارید، خواهش می‌کنیم فردا غروب شیپورچیان شما در میدان اصلی شهر ما، درست روبروی مسجد، آن‌جا که تیمور کبیر در خاک است شیپور بزنند.» قبول کردیم و آنها حیرت زده پرسیدند «حتماً می‌نوازید؟» فردای آن روز متوجه شدیم که روز جمعه و روز عید مسلمانان است و بخاطر دارم که در کلون افسران چند نفری از خود می‌پرسیدند که شیپور زدن چه ارتباطی ممکن است با روز جمعه داشته باشد.

ولی ما تازه بعداً متوجه این ارتباط شدیم. جناب سروان ما که خیلی از این برنامه خوشش آمده بود دستور داد که برنامه به بهترین وجه اجرا شود. شیپورها را برق انداختند و خودشان تا آن‌جا که ممکن بود، لباس تمیز و مرتب پوشیدند. غروب، جلوی مسجد سمرقند، مسجد معروفی که تیمور را آن‌جا به خاک سپرده‌اند، جمعیتی عظیم، فشرده و بی‌حرکت سیاهی می‌زد و با بردباری انتظار می‌کشید. بردباری‌ای که فقط در شرق، در آسیا می‌توان شاهد نمونه‌های آن بود. انبوه جمعیت انگار مجسمه‌های ایستاده‌ای بودند از سنگ. تمام کوچه‌های اطراف و بازار پر از آدم بود فقط جلوی مسجد جای خالی ارکستر دیده می‌شد.

آمدند و شیپور نواختند. یک بار، دو بار، و سه بار، آهنگ بیدارباش، آهنگ آماده باش، و بالاخره آهنگ معروف «هی نال» کلیسای ماریاتسکی در کراکوی: باور کن که آنها گویی مجسمه‌هایی از سنگ بودند، مرده بودند. نمی‌دانستیم که آیا این موسیقی آن قدر موثر بوده است؟ در خاموشی شنیدند و در خاموشی پراکنده شدند. و ما یکباره از این خاموشی مرگبار حس کردیم که موضوع نباید ساده باشد. پرس و جورا شروع کردیم. قبول کن که با آن که بسیاری از افراد جاسوسی، استراق سمع و فضولی در زندگی دیگران را در زمان جنگ اجباراً خوب یاد گرفته‌اند، ولی سعی فراوان ما در این موضوع نتیجه‌ای نداشت. مردم شرق تو دارند. نمی‌خواستند به ما چیزی بگویند.

دوستم لیخندی زد و ادامه داد «اولین کسانی که در این باره سخن گفتند، زنها بودند

و سپس ریش سفیدانی که داستان را بهتر می دانستند آن را تکمیل کردند.»  
شب شده بود قرص ماه در آسمان تهران رویایی بود و سایه های روی دیوار آبی رنگ.

«معلوم شد در سمرقند افسانه ای یا بهتر بگوییم پیشگویی در افواه مردم هست. افسانه از همراهی آن قوم با تاتارها در حمله به لهستان مایه می گیرد و واضح است که با تاتارها همراهی کرده اند و گرنه چنان لشکر عظیمی که به کشور ما حمله کرد از کجا آمده بود. در این حمله آنها به شهری که نام آن را نمی دانند ولی شهر بمانند سمرقند قدیمی و غنی...»

— اگر گفتند «غنی» که کراکوی نمی تواند باشد.

— مرا ببخش، ولی بنظر آنها سمرقند شهری ست غنی.

اعتراف کردم که اگر سمرقند غنی ست پس... دوستم از قول ریش سفیدان ادامه داد «در شهری قدیمی، غنی، پایتخت کشور لهستان و شهری مقدس، از یکی از «مناره های» آن شیورچی مؤمنین را به نماز دعوت می کرده است که تاتارها به کنار حصار شهر می خزند و می خواسته اند شهر را غافلگیرانه تصرف کنند و آن وقت شیورچی برای اعلام خطر مشغول نواختن می شود که یکی از تیرها گلوی او را پاره می کند. کشته می شود ولی شهر را خبردار می سازد و مردم پس از دفاع جانانه شهر را نجات می دهند تا به دست دشمن نیفتد.

امروز که آن داستان را به روی کاغذ می آورم با خود فکر می کنم که حداقل یک بار روایت دو ملت از یک حادثه تاریخی کاملاً یکسان و مشابه است ولی آن شب در تهران فقط به افسانه می اندیشیدم.

پرسیدم «آیا واقعاً این همان افسانه کراکوی است؟»

— گوش کن، می دانی چرا می خواستند برایشان در سمرقند، در میدان جلوی مسجد شیور بزنیم؟ تاتارها در آن زمانهای قدیم رسم نیکویی داشتند و گزارش هر جنگ را پس از خاتمه آن ثبت می کردند؛ می نوشتند چطور شروع شد، چه مدت طول کشید، دشمن چگونه جنگید، چه غنائمی — حشم یا زن — و به چه ارزشی بدست آمد. در مراجعت بویژه اگر شکستی در کار بود این گزارشها مورد بررسی ریش سفیدان و روحانیون قرار می گرفت. در این مورد گویا به دلیل شهادت یکی از سرکردگان جوان، بررسی دقیقتر و جزئیات مهمتر بوده است. می بینی که افسانه گاهی با حقیقت تطبیق می کند؟ سخن کوتاه، پس از شور، روحانیون فتوی داده بودند که شکست در جنگ از جانب خدا و الهی

بوده است، عقوبتی عظیم بسبب قطع دعا و نماز مؤمنین شهری یکتاپرست. نمی‌دانم چرا چنین فتوایی داده بودند، شاید بخاطر آن که روحانیون همه دنیا و همه مذاهب با یکدیگر نوعی همبستگی دارند. به هر صورت این فتوای آنها بود و به این فتوی، پیشگویی سرنوشت سازی را نیز اضافه کردند: «عمل شما قهر الهی را به همراه دارد. دیگر هر سال، بهار، سرزمینهای دیگران را لگدکوب اسبها نخواهید کرد. شهرهای دیگری را فتح نخواهید کرد. حکومت شما فرو خواهد پاشید. بر خرابه‌های مساجدتان علف خواهد روید و افتخاراتتان فراموش خواهد شد. خورشید پیروزی برایتان فقط آن هنگام خواهد درخشید که شیپورچی لهستانی در میدان شهر سمرقند آهنگ ناتمام خود را تا به آخر بنوازد.» این چنین بود افسانه سمرقند، اقوام مغول از «تیان شانویو» تا کناره‌های بحر خزر چنین باور دارند که روح چنگیزخان در بیابانهای آسیا سرگردان است. پرسیدم «پس این یک افسانه معتبر است؟» جواب داد «افسانه معتبر یعنی چه؟ سند می‌تواند معتبر یا ساختگی باشد ولی افسانه معتبر یا ساختگی نداریم. افسانه‌ها بدون شناسنامه‌اند. کشورهای جوان افسانه ندارند ولی ملت‌های کهن دارند. افسانه در مغز چندین نسل مانند شراب در بشکه تخمیر می‌شود و قدرت می‌یابد. واضح است که این‌جا کسی چیزی درباره «کراکوی»، درباره آهنگ شیپور «هی نال» و درباره «لای کونیک» ننشیده، ولی افسانه‌ای دارند که مکتل «افسانه ماست» و همان طور که ما در آب و هوای خودمان گاهی به نمونه‌های بیابانی آن بر می‌خوریم حالا در این‌جا رده پای افسانه خود را می‌یابیم.»

در شبانگاه آبی رنگ، زیر دیوار سفیدی که رنگ آسمان شده بود تصویر کراکوی ناگهان روی تصویر سمرقند لغزید. برج کلیسای ماریاتسکی، میدان بزرگ، کبوترها و حصار شهر.

پرده مکان و زمان فرو افتاد. مسافتات و قرون بنحوی بهم نزدیکتر شد. بین کراکوی دوردست و سمرقند رو یائی تصویر هم‌تا و واحدی از افسانه‌ای مشترک درهم پیچید.

تهران، پنجم دی ۱۳۶۹

یادداشتها:

• Ksawery Pruszyński کاوری پروشینسکی (۱۹۰۷ - ۱۹۵۰) نویسنده و روزنامه نگار لهستانی و همکار مجله هفتگی «اخبار ادبی» در سالهای ۱۹۳۶ - ۱۹۳۷ بعنوان خبرنگار در اسپانیا گزارش تهیه می‌کرد و کتاب «در اسپانیای سرخ» مجموعه‌ای از این گزارشهاست. وی در جنگ دوم جهانی سرباز ارتش لهستان در فرانسه بود، سپس

در دولت ژنرال شیکورسکی Sikorski با سمت سیاسی به تهران رفت و در سال ۱۹۴۴ در تهاجم جبهه غرب شرکت جست.

پس از خاتمه جنگ و مراجعت به لهستان به خدمت خود در وزارت امور خارجه ادامه داد، کنسول لهستان در هلند بود و در سال ۱۹۵۰ بر اثر حادثه رانندگی جان خود را از دست داد.

کتابی که «شیپورچی سمرقند» یکی از داستانهای آن است تحت عنوان «داستانها» برگزیده‌ای است از مجموعه داستان که بارها با همین نام تجدید چاپ گردیده است. این مقاله از چاپ هفتم کتاب مذکور (۱۹۷۴) ترجمه شده است.

Cracow یا Kraków یا آن گونه که فرانسوی‌ها می‌نامند کراکوی شهری است در جنوب لهستان، کنار رودخانه و استول Vistula با جمعیتی حدود ۵۸۰۰۰۰ نفر، دارای یکی از قدیمیترین دانشگاههای اروپا (سال ۱۳۶۴ م.)، بناهای کهن و تاریخی، کلیساهای قدیمی (از جمله کلیسای مربوط به قرن یازدهم میلادی)، موزه‌ها و کتابخانه‌های متعدد، میدان معروف و بزرگ شهر قدیمی که از سال ۱۲۵۷ تا کنون به همان سبک حفظ شده است، بازار سرپوشیده آن که مراسم سنتی جشن Laykonok در آن برگزار می‌شود، کلیسای ماریاتسکی Mariacki به سبک گوتیک و برج معروف آن که Heynal از آنجا نواخته می‌شود، و حصار قدیمی شهر با دروازه‌ها و برجهای دیده‌بانی و قصر Wawel که روی تپه‌ای قرار دارد و به سبک رنسانس ساخته شده است.

کراکوی در گذشته‌های دور محل تجمع قبایل کنار رودخانه و استول بوده است و از قرن دهم میلادی که پادشاه لهستان آیین مسیحیت را پذیرفت - تاریخ مدون لهستان در آن هنگام آغاز شد - کراکوی جزو قلمرو کشور لهستان محسوب می‌شود. در قرن یازدهم مرکز اسقف اعظم و سپس مرکز حکومت یکی از شاهزادگان لهستان گردید. از قرن ۱۴ تا ۱۶ پایتخت پادشاهی لهستان بود و تا قرن هیجدهم و قبل از تقسیم لهستان محل تاجگذاری پادشاهان. پس از استقلال لهستان در سال ۱۹۱۸ تا امروز کراکوی یکی از مراکز بزرگ فرهنگی و علمی لهستان بشمار می‌رود.

● پس از اشغال لهستان توسط ارتش آلمان در سال ۱۹۳۹، شوروی نیز بخش عظیمی از شرق لهستان را به تصرف خود درآورد و مردم غیر نظامی آن را بطور دسته‌جمعی از بزرگ و کوچک به نقاط مختلف شوروی تبعید کرد. در ماه ژوئیه ۱۹۴۱، پس از حمله آلمان به روسیه، بین دولت شوروی و ژنرال لهستانی، شیکورسکی، قراردادی به مضا رسید که یکی از نتایج آن تشکیل ارتش لهستان در روسیه و حرکت آن تحت سرپرستی ژنرال آندرس از طریق ایران، سپس عراق فلسطین به سوریه و مصر و ایتالیا برای جنگ با آلمانها بود. همراه این ارتش، افراد خانواده آنان و عده‌ای از تبعیدیان غیر نظامی به ایران آمدند. در سال ۱۹۴۲ جمعاً تجاوز از صد هزار لهستانی در بندر انزلی پیاده شدند. آنها که بایست به جنگ می‌رفتند، رفتند، ولی زنان و بچه‌های آنان برای مدتی و یا برای همیشه در ایران ماندند.

ماجرای این مهاجرت از به دریا ریختن اجساد مردگان، گرسنگی، شیش و بیماری تا سکونت چند ساله در ایران، ایران آفتابی و مهمان‌نواز بعد از روسیه سرد و نامهربان، هنوز کاملاً گفته و نوشته نشده است. کساوری پریشینکی نویسنده داستان «شیپورچی سمرقند» در همین دوران بعنوان خبرنگار و مأمور سیاسی ژنرال شیکورسکی به تهران آمد و در این جا بود که دوست قدیمی خود را ملاقات کرد. افسانه‌ای که به آن اشاره می‌شود مربوط به حملات و جنگهایی است که چنگیز و مغولان - که لهستانیها آنان را دسته جمعی تاتار می‌نامند - برای تسلط بر این بخش از اروپا کرده‌اند.

هم اکنون در سرتاسر لهستان ساعت ۱۲ ظهر همه رادیوهای محلی به فرستنده شهر کراکوی Kraków پایتخت قدیمی آن کشور متصل می‌شوند و ظهر را با صدای شیپوری اعلام می‌کنند. شیپورچی آهنگی می‌نوازد که پس از چند لحظه ناگهان قطع می‌شود و سکوت مرگباری جای آن را می‌گیرد و سپس لحظاتی بعد صدای شیپور ادامه می‌یابد. این آهنگ که به Heynal می‌نال» کلیسای ماریاتسکی معروف است داستانی ملهم از حمله تاتارها را به لهستان در سال

۱۲۸۱ میلادی در خاطره‌ها زنده نگه می‌دارد. افسانه Laykonik لای‌کونیک: «مربوط به تاناری سوار بر اسب است که شیورچی برج کلیسای ماریاتسکی در کراکوی را هدف تیر فرود داده است. هنگامی که تیر به گلوی او اصابت می‌کند آهنگ شیور قطع و خود وی شهید می‌شود. این افسانه تا به امروز جزئی از زندگی روزمره مردم لهستان است و سالی یک بار به این مناسبت مراسم سنتی جشن ویژه‌ای در شهر کراکوی برپا می‌گردد.

توضیح آن که در ترجمه داستان، فقط چند سطری از ابتدای آن که مطالب و اشاراتی به مکانها و موضوعات کاملاً لهستانی دارد و احتمالاً برای خواننده ایرانی نامفهوم است حذف گردیده.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی